

رسید زنی که سر بر شانه او به خواب رفته بود، مرده است؛ لذا هراسان از خواب پرید. زن در واقع مرده بود. قادر نبود آن هنگام را از یاد ببرد، چون که زن ساعتی پیش از مرگ، تاریخ آن روز را پرسیده بود.

همان طور که قهوه در حال جوشیدن بود، بدون دلتنگی و فقط به خاطر کنجکاوی، به تجدید خاطره‌هایش درباره زنی پرداخت که چون در تاریکی شب به خانه‌اش رفته بود، نه اسمش را یاد گرفته بود و نه صورتش را دیده بود. در بین همه زنانی که به آن صورت در زندگی به آنها برخورد کرده بود، به یادش نیفتاد که در اولین دیدارشان کم مانده بود آن زن در اشک‌های خود غرق بشود و ساعتی پیش از مرگ، به او قول داده بود که تا پایان عمر دوستش داشته باشد. هنگامی که با فنجان قهوه‌اش که بسخار از رویش بلند می‌شد، به کارگاه باز می‌گشت، دیگر نه به او می‌اندیشید و نه به زنان بسیار دیگر.

چراغ را روشن کرد تا ماهی‌های طلایی کوچکی را که داخل یک قوطی حلبی ریخته بود، بشمارد. هفده ماهی طلایی بودند. از آن موقع که تصمیم گرفته بود آنها را بفروشد؛ هر روز دو ماهی درست می‌کرد و وقتی که تعدادشان به بیست و پنج تا می‌رسید، همگی را در کوره ذوب می‌کرد تا دوباره بسازد. تمام مدت صبح را به کار مشغول بود و به چیزی نمی‌اندیشید. نفهمید که در ساعت ده صبح باران به قدری تند باریده که کسی از جلوی کارگاه او عبور کرده و داد زده است که او درها را ببندد وگرنه آب همه چیز را می‌برد. حتی به خودش هم فکر نکرده بود، تا آن هنگامی که اورسولا نهار او را آورد، چراغ را خاموش کرد و گفت:

- چه بارانی!

سرهنگ گفت:

- اکتبر.

هنگامی که این حرف را بر زبان می‌آورد، از روی نخستین ماهی طلایی آن روز سر برنداشت، چون مشغول جاسازی یا قوت در چشم‌های ماهی بود.

موقعی که ماهی را ساخت، آن را هم در قوطی کنار ماهی‌های دیگر انداخت. سپس به خوردن سوپش مشغول شد. به آرامی گوشت سرخ شده با پیاز و برنج و تکه‌های موز پخته را با هم مخلوط کرد و در بشقاب خورد. اشتهايش در هیچ شرایطی تغییر نمی‌کرد. بعد از خوردن ناهار استراحت کرد. به خاطر عادتى خرافه، تا هنگامی که دو ساعت از غذا خوردنش نمی‌گذشت، به هیچ وجه نه کار می‌کرد و نه مطالعه می‌کرد، نه حمام می‌کرد و نه معاشقه می‌نمود. این اعتقاد را چنان پذیرفته بود که بارها عملیات نظامی را متوقف کرد تا مبادا گروهان سوء هاضمه پیدا کند. در ننوی خود دراز کشید و تکه مومی را که در گوش خود فرو برده بود، با یک قلمتر لاش بیرون کشید و پس از چند دقیقه به خواب رفت. در خواب دید که به منزلی خالی از سکنه با دیوارهای سفید رنگ وارد شده است و به خاطر این که نخستین کسی است که به آنجا رفته، ناراحت است. در عالم خواب به یاد آورد که شب گذشته و حتی بیشتر شب‌های سال جاری هم همین خواب را دیده است و می‌دانست که اگر از خواب بلند بشود، تصویر آن خواب از نظرش زدوده خواهد شد. در حقیقت، یک دقیقه پس از آن که سلمانی در کارگاه را زد، سرهنگ آئورلیانو بوئندیا طوری از خواب برخاست که انگار فقط برای لحظه‌هایی خوابیده و برای خواب دیدن وقت نداشته است. به سلمانی گفت:

- امروز نه، روز جمعه بیا.

موهای سفیدی در ریش سه روزه‌اش دیده می‌شد، اما او احتیاجی به ریش تراشی نمی‌کرد و چون موهای سرش را روزه‌های جمعه اصلاح می‌کرد، می‌توانست همان روز هم از سلمانی بخواهد ریشش را بتراشد. عرق خواب بی‌موقع عصر، زخم‌های زیر بغل را به یادش انداخت. باران قطع شده بود، اما خورشید همچنان در پشت ابرها بود. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا چنان آروغ صدا داری زد که مزه ترش سوپ به دهانش آمد و به خاطر پیروزی از نیرویی درونی، پتو را به سرش انداخت تا به دستشویی برود. بیشتر از همیشه در آنجا

ماند. بر روی رسوب غلیظی که در ظرف چوبی بالا می‌رفت، چمباتمه زده بود تا این که بر حسب عادت به یادش آمد که موقعش شده تا کار خود را شروع کند. در آن مدتی که در دستشویی بود، به یادش افتاد که آن روز سه شنبه است و موعد پرداخت حقوق در کشتزارهای شرکت موز می‌باشد و خوزه آرکادیوی دوم هم به همین خاطر به کارگاهش نیامده است.

این یاد آوری هم همانند دیگر خاطره‌های سالیان گذشته، بدون دلیل او را به یاد جنگ انداخت. به خاطرش رسید که یک بار سرهنگ خریندلو مارکز قول یک اسب پیشانی سفید را به او داده بود، اما دیگر در این باره حرفی به میان نیاورده بود. خاطره‌های پراکنده‌ای را به یاد آورد، اما آنها خیلی نا مفهوم در خاطرش جان می‌گرفتند. یاد گرفته بود که چگونه با سردی به آنها بیندیشد و به آن خاطره‌های اجتناب ناپذیر مهلت برانگیختن احساس‌هایش را ندهد. هنگامی که به کارگاه بازگشت و دید که دیگر باران نمی‌بارد، با خود فکر کرد که فرصت خوبی برای استحمام است، اما آمارانتا پیش از او به حمام رفته بود. بنابراین ساختن دومین ماهی آن روز را شروع کرد. مشغول وصل کردن قلابی به دم ماهی بود که خورشید با چنان قدرتی از پشت ابر بیرون آمد که نورش مثل صدای قایقی قدیمی نالید. باران سه روزه هوا را صاف و تمیز کرده بود، همه جا از مورچه‌های بالدار پر شده بود. احساس می‌کرد که باید بشاشد. خودش را ننگه داشت تا درست کردن ماهی طلایی کوچک را تمام کند. در ساعت چهار و ده دقیقه موقع رفتن به حیاط، صدای ساز و طبل و هیاهوی بچه‌ها را شنید و برای نخستین بار پس از دوران جوانی خود، با اراده در دام دلتنگی پا گذاشت و یک بار دیگر به یاد آن بعد از ظهر باشکوه کولی‌ها افتاد که پدرش او را به کشف یخ برده بود. ساتا سوفیا دلا پیه داد از کار خود در آشپزخانه دست کشید و در حالی که به سوی حیاط می‌دوید، فریاد کشید:

- سیرک آمده.

سرهنگ ائورلیانو بوئندیا به جای این که به پای درخت بلوط برود، از

منزل خارج شد و بین جمعیتی که به دیدن سیرک آمده بودند، زنی دید که لباسی طلایی بر تن دارد و بر فیلی سوار است. شتری افسرده دید. خرسی به چشمش خورد که لباس دختران هلند را بر تن داشت و ارکستر موسیقی را با یک قاشق و قابلمه همراهی می‌کرد. دلک‌های سیرک را دید که در انتهای رژه معلق می‌زدند.

موقعی که سیرک از آنجا گذشت و رفت و به غیر از بخش نورانی خیابان و هوایی پر از مورچه‌های بالدار و چند نفر که در دنیای تردید فرو رفته بودند، چیز دیگری بر جای نماند، دوباره هیبت تنهای خود را مشاهده کرد. با فکر سیرک به سوی درخت بلوط به راه افتاد. در آن حال که می‌شاشید، تلاش کرد که سیرک را در ذهنش زنده کند؛ اما نتوانست. سر خود را همچون یک جوجه در میان شانه‌ها فرو کرد و در آن حین که پیشانی خود را به تنه درخت بلوط تکیه می‌داد، بدون حرکت ایستاد.

اعضای خانواده تا ساعت یازده صبح فردای آن روز او را پیدا نکردند و هنگامی او را یافتند که سانتا سوفیا دلا پیه داد برای خالی کردن زباله‌ها به گوشه حیاط رفت و چشمش به کرکس‌هایی افتاد که داشتند به طرف زمین می‌آمدند.

www.KetabFarsi.com

۱۴ . فصل

---

آخرین تعطیلی «ممه» با عزاداری سرهنگ آئورلیانو بوئندیا همزمان شد. در آن خانه درو پنجره بسته، دیگر امکان برگزاری مهمانی نبود. همه با هم آرام حرف می‌زدند و در سکوت غذا می‌خوردند. هر روز سه بار تسبیح می‌انداخت و حتی تمرین کلاوسن در موقع خواب بعد از ظهر هم حالت عزاداری را مجسم می‌کرد. فرناندا علی رغم دشمنی پنهانی که نسبت به سرهنگ آئورلیانو بوئندیا داشت، تحت تأثیر مراسم تجلیل دولت به خاطر دشمن مرده‌اش، فرمان داده بود تا آن مراسم سوگواری، عمومی برگزار گردد. مانند گذشته، آئورلیانوی دوم در مدت تعطیلی دخترش به خانه برگشت و فرناندا ترتیبی اتخاذ کرد تا بلکه باز هم مقام همسر رسمی نصیبش شود. چون که سال بعد، «ممه» خواهر کوچک‌تر تازه متولد شده‌اش را در آنجا دید که علی رغم خواسته مادر، نام «آمارانتا اورسولا»<sup>۱</sup> بر رویش گذاشته بودند.

دوران تحصیل «ممه» به پایان رسیده بود. دیپلمی که نشان می‌داد او می‌تواند در کنسرت‌ها، کلاوسن بنوازد، با مهارتی که در نواختن آهنگ‌های محلی قرن هفده از خود نشان داد و همچنین در مراسمی که به خاطر اتمام

دورهٔ تحصیلش برگزار شده بود و پایان مراسم عزاداری به حساب می‌آمد. تصدیق شد.

مهمان‌ها دوگانه بودن شخصیتش را بیشتر از هنرش ستودند. روحیهٔ بچه‌گانهٔ او از فعالیت‌های جدی وی بسیار متمایز بود؛ اما وقتی که پشت کلاوسن می‌نشست، به دختر دیگری مبدل می‌شد که در اثر رشد زود رس حالت یک آدم بزرگ را پیدا کرده بود. اخلاقش همیشه این طور بود. در واقع، استعداد خاصی نداشت و تنها به سبب وجود دستوره‌های مستبدانه و پیروی از حرف‌های مادرش، بهترین نمره‌ها را گرفته بود. حتی اگر او را وادار می‌کردند که در رشتهٔ دیگری درس بخواند، باز هم همان نتیجه به دست می‌آمد.

سختگیری فرناندا و این که به جای دیگران تصمیم می‌گرفت. از زمان کودکی او را ناراحت می‌کرد. به همین علت مایل بود هر کاری حتی سخت‌تر از نواختن کلاوسن انجام بدهد، اما با سختگیری فرناندا مواجه نشود. در هنگام مراسم فارغ‌التحصیلی به نظرش رسید که آن تکه کاغذ خواهد توانست او را از آن توافق که نه از روی اطاعت، بلکه برای صلاح خویش پذیرفته بود، نجات بخشد. یقین داشت که دیگر پس از آن، فرناندا هم نگران آن ساز نخواهد بود؛ سازی که زنان تارک دنیا هم آن را یک فسیل ویژهٔ موزه می‌پنداشتند.

در نخستین سال‌ها فکر می‌کرد که پیش‌بینی‌هایش نادرست بوده است؛ اما بعد از آن که نه فقط در سالن بزرگ منزل، بلکه در همهٔ مهمانی‌ها و جشن‌های تحصیل و مراسم یاد بود که در شهر ماکوندو برگزار می‌شد، نصف مردم شهر را به خواب برد، فرناندا باز هم تازه واردانی را که فکر می‌کرد می‌توانند استعداد دخترش را تحسین کنند، دعوت می‌کرد. تنها پس از مرگ آمارانتا بود که موقع از سرگیری عزاداری در خانواده، ممه توانست در جعبهٔ کلاوسن را قفل کند و کلید آن را در کشوی گنج‌های گم و گور کند؛ بدون این که فرناندا بفهمد چه موقع کلید گم شده و چه کسی مقصر بوده است. ممه با همان عقیده‌ای کنسرت‌ها را

تحمل می‌کرد که موقع تحصیل هم کلافه‌اش کرده بود. این قیمتی بود که به خاطر آزادی خویش می‌داد. فرناندا به قدری نسبت به او اظهار رضایت می‌کرد و از تعریف و تمجید مردم دربارهٔ هنر دخترش دچار غرور می‌شد که به او اجازه داد خانه همیشه پر از دوستانش باشد. عصرها را در کشتزارها بگذرانند و با آنورلیانوی دوّم و خانم‌های مورد اطمینان به سینما بروند؛ البته با این شرط که پدر روحانی - آنتونیو ایزابل - در موعظهٔ بالای منبر خود، اجازهٔ نمایش فیلم را داده باشد.

در آن هنگام آرامش بود که استعداد حقیقی ممه پدیدار می‌شد. خوشبختی او در جهت مخالف انضباط قرار داشت: در مهمانی‌های پرهیاهو، در پشت سر عاشقان حرف زدن؛ در دیدارهای طولانی با دوستان دخترش. آنها یاد گرفته بودند چگونه سیگار بکشند. دربارهٔ مردها حرف می‌زدند. یک بار هم سه شیشه معجون نیشکر به چنگ آوردند. هیچ وقت «ممه» آن شب را از یاد نمی‌برد که در حین جویدن قرص نعنا به خانه آمد و بدون این که کسی از آشوب درونی او خبردار بشود، سر میزی نشست که در آنجا فرناندا و آمارانتا در سکوت شام می‌خوردند. بعد از سپری کردن دو ساعت دیوانه‌کننده در اتاق خواب یکی از دوستان دخترش، از شدت آن همه خنده و ترس، از چشم‌هایش اشک جاری شده بود. در پایان آن التهاب، شجاعت عجیبی در خود احساس کرده بود - شجاعتی که پیش‌تر در وجود خود حس نکرده بود تا از شبانه روزی فرار کند - و می‌خواست عبارتی به این مضمون یا شبیه به آن به مادرش بگوید که خوب است کلاوسن را نابود کنند.

بالای میز نشسته بود. سوپ مرغ از گلویش پایین می‌رفت و موقعی که به معده‌اش می‌رسید، انگار که جانی تازه در بدنش دمیده می‌شد. در آن هنگام، فرناندا و آمارانتا را در یک هالهٔ متهم‌کننده حقیقت مشاهده کرد. به سختی جلوی خودش را گرفت تا قهر کودکانه و افتاده‌های آن دو زن را به رویشان نیاورد. از دومین بار که برای گذراندن تعطیلی خود به خانه آمده بود، فهمید که



حضور پدرش در خانه فقط به خاطر حفظ ظاهر است و با شناختن فرناندا و سپس با شناختن پترا کوتس، حق را به جانب پدرش داد. حتی ممه هم دوست داشت ای کاش دختر «پترا کوتس» می بود و نه دختر مادرش. ممه در خماری ناشی از سستی، با لذت زیاد به افتضاحی اندیشید که اگر در آن حین با صدای بلند فکرهايش را بر زبان می آورد، رخ می داد. هیجان درونی بدجنسانه اش به قدری زیاد بود که فرناندا فهمید و پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟

ممه در جواب گفت:

- چیزی نیست. حالا می فهمم که چقدر شما را دوست دارم.

از آن همه نفرت آشکاری که در سخنان او بود، آماراتا به شدت تعجب کرد؛ اما فرناندا چنان تحت تأثیر قرار گرفت که نصف شب وقتی ممه با سردرد شدید از خواب برخاست و به شدت استفراغ کرد، کم مانده بود از ترس قالب تهی کند. یک شیشه روغن کرچک به او خوراند. به شکمش ضمداد انداخت، روی سرش یخ گذاشت و پنج روز اجاره نداد که از بسترش بیرون بیاید و در این مدت، سفارش های دکتر تازه وارد فرانسوی را که برایش تجویز کرده بود، انجام می داد. دکتر پس از این که دو ساعت مریض را معاینه کرد، با یک تشخیص گنگ، علت بیماری را یک مرض زنانه تشخیص داد. ممه که شجاعت خود را از دست داده بود، در آن حالت ناامیدی، راهی به جز تحمل نداشت.

اورسولا که در آن هنگام بینایی چشم هایش را به طور کامل از دست داده بود، اما هوش و عقل خود را همچنان حفظ کرده بود، تنها فردی بود که علت آن بیماری را تشخیص داده بود. اندیشید: «هرکس هرچه می خواهد بگوید، اما این چیزها تنها برای شرابخوارها اتفاق می افتد.» اما فوری این عقیده را از ذهن خود بیرون کرد و حتی خودش را به خاطر این فکر ابلهانه سرزنش کرد. ائورلیانوی دوم با مشاهده کردن ممه در آن وضع، آزرده خاطر شد و عهد کرد

که بیشتر به حال او رسیدگی کند و به این ترتیب دوستی عمیقی میان پدر و دختر به وجود آمد و پدر را تا مدتی از مراسم مهمانی و دختر را از سختگیری‌های فرناندا نجات بخشید.

برخلاف انتظار بقیه، مادر به هیچ‌گونه بحرانی دچار نشد. آنورلیانوی دوم همه کارهایش را به بعد موکول می‌کرد تا بیشتر در کنار مامه باشد. او را به سینما و سیرک می‌برد. در اواخر، به سبب چاقی زیاد که ناراحتش می‌کرد و اجازه نمی‌داد خودش بند کفش‌هایش را ببندد و به خاطر اشتهای زیادش، بدعنی شده بود، کفش بستن دخترش موجب شد که بازهم خوش رفتاری به او بازگردد. مصاحبت با دخترش او را از وضع گذشته‌اش خارج کرد. مامه در بهترین سال‌های زندگی خود بود. زیبا نبود - مانند آماراتا که هیچ وقت زیبا نبوده - اما دختری ساده و دلپسند بود که در دل همه برای خود جا باز می‌کرد. غرور قدیمی و حسد دل بیچاره فرناندا در مقابل روحیه بی‌آلایش دخترش آزرده می‌شد. برعکس، آنورلیانوی دوم او را تشویق می‌کرد. آنورلیانوی دوم او را از اتاق خوابی که از دوران کودکی در آنجا می‌خوابید و چشم‌های ترسناک مجسمه‌های قدیس‌ها و وحشت دوران بلوغش را باعث می‌شد، خارج کرد. برای او اتاق خوابی بزرگ با اثاث و یک تخت‌خواب مجلل و پرده‌های مخمل و میز آرایشی بزرگ تهیه کرد. حتی نفهمید که عین اتاق پترا کوتس را دارد برایش تهیه می‌کند.

به قدری در مورد مامه دست و دل‌باز شده بود که حتی نمی‌دانست چقدر پول به او می‌دهد و مامه هم بالاخره پول را از جیب او بیرون می‌آورد. هر نوع محصول‌های آرایشی که به فروشگاه شرکت موز می‌آوردند، هر روز صبح به دخترش اطلاع می‌داد. اتاق مامه پر از سنگ‌هایی شده بود که ناخن‌هایش را با آنها سوهان می‌زد. فرمو، مسواک، قطره‌ای برای خمار کردن چشم و محصول‌های آرایشی دیگر که هر دفعه وقتی فرناندا به اتاق او می‌آمد، به خیال این که میز آرایش دخترش به میز آرایش زنان فرانسوی شباهت دارد، به ترس

دچار می‌شد. در هر صورت، وقت فرناندا میان آمارانتا اورسولای کوچک که علیل و نقو بود و نامه نگاری با دکترهایی نامرئی تقسیم می‌شد؛ به طوری که وقتی از همدستی پدر و دختر خبردار شد، توانست از آنورلیانوی دوّم قول بگیرد که هرگز مّمه را به منزل پترا کوتس نبرد. یک خواهش بیهوده بود. چون «پترا کوتس» به قدری از صمیمیت میان پدر و دختر عصبانی بود که حتی حاضر نبود نام دخترک به گوشش بخورد.

پترا کوتس خیلی در رنج بود. انگار نیرویی نامرئی به او خبر می‌داد که کافی است مّمه اراده کند و در کاری که فرناندا توفیقی به دست نیاورده بود، پیروز بشود. دور نگه داشتن او از عشقی که خیال می‌کرد برای همیشه صاحب آن است. آنورلیانوی دوّم مجبور شد برای نخستین بار اخم و تخم و قیافه گرفتن «پترا کوتس» را تحمل کند و حتی بیم داشت که چمدان‌های سرگردانش باز هم به خانه همسرش برگردند. اما این واقعه رخ نداد. کسی آنورلیانوی دوّم را بهتر از پترا کوتس نمی‌شناخت و او می‌دانست که چمدان‌ها را به هر جا که فرستاده‌اند، در آنجا هم باقی خواهد ماند؛ چون آنورلیانوی دوّم به شدت از اسباب‌کشی و نقل مکان متنفر بود. به همین خاطر، چمدان‌ها در همان محل باقی ماندند و پترا کوتس برای این که دوباره مرد خود را به چنگ بیاورد، به کاری متوسل شد که مّمه نمی‌توانست با آن مقابله کند. البته این کار هم بیهوده بود، چون که مّمه به هیچ عنوان قصد نداشت در امور خصوصی پدرش دخالت کند و اگر هم قصد انجام چنان کاری به سرش می‌زد، منفعت پدرش را مد نظر قرار می‌داد.

مّمه فرصت نداشت دیگران را آزار دهد. همچنان که در مدرسه شبانه روزی هم به او آموخته بودند، خودش اتاقش را جارو می‌زد و بسترش را مرتب می‌کرد. صبح‌ها به کارهای خودش رسیدگی می‌کرد و در ایوان خانه گلدوزی می‌کرد و با چرخ خیاطی کهنه آمارانتا خیاطی می‌کرد. بعد از ظهرها که اهالی منزل می‌خوابیدند، دو ساعت کلاوسن تمرین می‌کرد و می‌دانست که

این تمرین‌های هر روزه فرناندا را آرام می‌کند. به همین خاطر هرچند که تقاضای مردم رفته رفته کم می‌شد، اما او در مراسم جشن‌های خیریه کلیسا و مدرسه برنامه اجرا می‌کرد. عصرها خودش را مرتب می‌کرد. یکی از لباس‌های راحتی خود را می‌پوشید، کفش راحتی به پا می‌کرد و اگر با پدرش قراری نداشت، به خانه دوستان می‌رفت و تا شب در آنجا می‌ماند. خیلی کم پیش می‌آمد که آنورلیانوی دوم به دنبالش نیاید و به سینما نبرد.

در میان دوستان ممه، سه دختر جوان اهل امریکای شمالی هم بودند که از ناحیه سیم خاردار بیرون آمده و با دخترهای اهل ماکوندو دوست شده بودند. اسم یکی از آنها «پاتریشیا براون»<sup>۱</sup> بود. آقای براون برای قدردانی از مهمان نوازی آنورلیانوی دوم، در خانه‌اش را به روی «ممه» باز کرد؛ او را به مراسم رقص شنبه شب‌ها دعوت کرد و این تنها مراسمی بود که خارجی‌ها و افراد محلی به آنجا دعوت می‌شدند. هنگامی که فرناندا از این موضوع خبردار شد، برای مدتی «آمارانتا» و دکترهای نامرئی را فراموش کرد و قشقرق به راه انداخت و به «ممه» گفت:

- هیچ فکر کرده‌ای که سرهنگ در قبر خود چه فکر خواهد کرد؟

معلوم بود که به حمایت اورسولا احتیاج داشت. اما بر خلاف انتظار همه، اورسولای نابینا اعلام کرد که شرکت کردن ممه در مراسم رقص و دوست شدن با دخترهای امریکایی هم سن و سالش هیچ اشکالی ندارد؛ فقط با این شرط که به آیین پروتستان گرایش پیدا نکند. عقیده مادر بزرگ ممه، برایش محترم بود. روزهای پس از مراسم رقص، صبح زود از خواب بر می‌خواست تا به کلیسا برود. مخالفت فرناندا تا روزی ادامه داشت که ممه به او اطلاع داد که امریکایی‌ها می‌خواهند او برایشان کلاوسن بنوازد و او را خلع سلاح کرد. کلاوسن دوباره از خانه بیرون رفت و به منزل آقای براون انتقال یافت. در

آنجا، هنرمند جوان با تشویق‌ها و تمجیدهای صمیمانه بسیاری مواجه شد. پس از آن، نه تنها همیشه به مراسم رقص دعوت می‌شد، بلکه یک بار در هفته هم روزهای یکشنبه به مهمانی ناهار و شنا در استخر می‌رفت. ممه شنا را به خوبی یاد گرفت. بازی تنیس را آموخت و گوشت خوک ایالت ویرجینیا را با ورقه‌های آناناس خورد و خیلی سریع در برنامه‌های رقص و تنیس و استخر شنا، با زبان انگلیسی مواجه شد. آنورلیانوی دوم از پیشرفت دخترش به قدری خوشحال شد که از یک فروشنده دوره گرد برای یک دایرةالمعارف شش جلدی مصور خرید. ممه در اوقات بیکاری، آن را مطالعه می‌کرد و توجه خود را که در گذشته به حرف زدن پشت سر عاشقان و تجربه‌های کسب شده با دوستانش صرف می‌کرد، به مطالعه کتاب اختصاص داد. خودش را در تنگنا قرار نداده بود، بلکه نسبت به رازهایی که همه جا وجود داشت، بی‌علاقه شده بود. مست شدن خودش را به عنوان خاطره‌ای از زمان کودکی به یاد آورد و احساس کرد چنان مضحک است که آن را برای آنورلیانوی دوم تعریف کرد. به نظر پدرش مضحک تر رسید. مانند گذشته که هر وقت ممه رازی را برایش تعریف می‌کرد می‌خندید، به شدت خندید و گفت:

- اگر مادرت بفهمد!

عقل ممه صمیمیت و صفا به خانه ارمغان آورده بود. در آن دوره آنورلیانوی دوم کمتر از گذشته وقتش را با پترا کوتس می‌گذراند و از نظر روحی و جسمی حوصله مهمانی را نداشت. با این وجود، چنانچه امکانش فراهم می‌شد، جشنی ترتیب می‌داد و آکوردئون را که بعضی از کلیدهایش با بند کفشش به هم بسته شده بودند، بیرون می‌کشید. در خانه، آماراتا باز هم به دوختن کفن خود مشغول بود و اورسولا بیشتر از پیش می‌پوسید و به درون تاریکی فرو می‌رفت. در آن تاریکی فقط می‌توانست شبع خوزه آرکادیو بوئندیا را در زیر

درخت بلوط ببیند. باز هم فرناندا ریاست منزل را به دست گرفت. دیگر در نامه‌های هر ماهه او به پسرش - خوزه آرکادیو - دروغی وجود نداشت، تنها مراوداتش با دکترهای نامرئی را پنهان کرده بود. پزشکان نظر داده بودند که غده‌ای در روده بزرگش وجود دارد و او را برای یک عمل جراحی از راه دور حاضر می‌کردند.

در ظاهر بر قصر فرسوده خانواده «بوئندیا» صلح سایه گستر می‌شد که مرگ ناگهانی آمارانتا اوضاع را به هم ریخت. حادثه‌ای غیر منتظره بود. آمارانتا با وجود پیری و گوشه‌گیری، هنوز راست قامت و تندرست بود. از آن بعد از ظهر که سرهنگ خریدلو مارکز را از خود دور کرد و در را به روی خودش بست تا گریه کند، هیچ کس از اندیشه‌های او آگاه نبود. هنگامی که از اتاق خارج شد، تمام اشک‌های خود را فرو ریخته بود. موقعی که رم‌دیوس زیبا به سوی آسمان صعود می‌کرد و موقعی که آئورلیانو‌ها را قتل عام می‌کردند، او حتی یک قطره هم گریه نکرد؛ چنانچه بر مرگ سرهنگ آئورلیانو بوئندیا هم گریه نکرد... علی‌رغم این بیشتر از همه دوستش می‌داشت و فقط موقعی علاقه‌اش را بروز داد که جسد سرهنگ را در زیر درخت بلوط پیدا کردند.

به بقیه کمک کرد تا جسد را بردارند، لباس نظامی به تنش پوشاند، ریشش را اصلاح کرد، موهای سرش را شانه زد و به سبیل‌هایش روغن مالید؛ حتی بسیار بهتر از موقعی که سرهنگ در سال‌های اقتدارش سبیل‌هایش را چرب می‌کرد. کسی خبردار نشد که در آن رفتارش چه عشقی نهفته است، چون تمام آنها به اندازه آمارانتا با مراسم مرگ آشنا بودند. فرناندا به این خاطر که نتوانسته بود ارتباط آیین کاتولیک را با زندگی درک کند و تنها می‌تواند ارتباط آن را با مرگ بفهمد، پریشان حال بود... انگار که آیین کاتولیک را نمی‌توان مذهب به حساب آورد و تنها یکی از وظیفه‌های مرده شورها است.

آمارانتا طوری در هاله‌ای از خاطره‌هایش فرو رفته بود که آن معذرت‌خواهی‌های حساس را نمی‌فهمید. با آن همه دلتنگی‌های دست نخورده‌اش پیر

شده بود. موقعی که به آهنگ‌های والس پیترو کرسپی گوش می‌کرد، دوست داشت باز هم مثل نخستین سال‌های جوانی با آنها گریه کند؛ انگار که گذشت زمان و تجربه فایده‌ای نداشته است. صفحه‌های فلزی موسیقی پیانولا که خودش آنها را بهانه رطوبت گرفتگی و پوسیدگی دور انداخته بود، در ذهنش می‌چرخید و آهنگ پخش می‌کرد. کوشیده بود آهنگ موسیقی را با احساساتی که اجازه داده بود نسبت به برادر زاده‌اش - آئورلیانو خوزه - احساس کند، به هم آمیزد و تلاش کرده بود به پناهگاه مردانه و آرام سرهنگ خریندلو مارکز پناه ببرد؛ اما موفق نشده بود بر آن پیروز بشود. حتی مایوسانه‌ترین کار دوران پیری او هم کارساز نبود.

گاهی از این که در مسیر زندگی خود به آن همه مصیبت و فلاکت دچار شده است، پریشان می‌شد و سوزن خیاطی به انگشتش فرو می‌رفت؛ اما هر قدر بیشتر عذاب می‌کشید، بیشتر از قبل عصبانی می‌شد. جنگل ویران و فرحبخش عشق که او را به مرگ نزدیک‌تر می‌کرد، زندگانی را رفته‌رفته بیشتر به کامش تلخ می‌ساخت. همان طور که فکر و ذکر سرهنگ آئورلیانو بونندیا فقط جنگ بود، آمارانتا هم به ربکا فکر می‌کرد؛ با این فرق که برادرش توانسته بود فکرهایش را مهار کند؛ اما بر عکس، آمارانتا به فکرهایش شدت بیشتری بخشیده بود. در طول مدت سالیان دراز، فقط از خدا درخواست کرده بود که مکافات مرگ را بعد از ربکا بر سرش در بیاورد. هر بار که از مقابل خانه او می‌گذشت، خرابی روز افزون خانه را به چشم می‌دید و خیال می‌کرد که دعاهایش مستجاب می‌شود؛ بنابراین این احساس راحتی می‌کرد.

یک روز بعد از ظهر که در بالکن خانه نشسته بود و خیاطی می‌کرد، ناگهان با قاطعیت خاصی احساس کرد که اگر خبر مرگ ربکا را برایش بیاورند، او در همان جا با همان حالت در زیر نور خواهد بود. در آنجا منتظر ماند، همچون شخصی که منتظر نامه‌ای است. دگمه‌هایش را می‌کند و یک بار دیگر می‌دوخت تا مدت انتظار برایش زیاد طولانی و رنج آور نباشد. کسی پی‌نبرد که

آمارانتا یک کفن زیبا برای ربکا دوخته است. هنگامی که آنورلیانو تریسته تعریف کرد که ربکا را به صورت یک شبح مشاهده کرده است که پوستش گندیده است و روی کله‌اش هم فقط چند تار موی طلایی دیده می‌شود، آمارانتا تعجب نکرد؛ چون این تصویری بود که آمارانتا از مدت‌ها پیش در ذهن خود مجسم کرده بود و قصد داشت که جسد ربکا را ترمیم کند و صورت مخدوش او را با پارافین بپوشاند و با کلاه گیس‌های قدیس‌ها برایش مو درست کند. دوست داشت یک جسد زیبا درست کند، با یک کفن کتانی و تابوتی با آستر و لبه ارغوانی و سپس با یک تشییع جنازه مناسب، جسد را در دسترس گرم‌ها قرار بدهد.

با چنان تنفیری نقشه می‌کشید که وقتی فکر کرد حتی اگر قرار بود به خاطر عشق چنین کاری کند، چنان با دقت کارش را انجام نمی‌داد، از ترس بر خود لرزید... اما اجازه نداد که این اندیشه‌های پریشان، فکرش را به هم بریزد و با چنان دقتی به تکمیل ریزه‌کاری‌ها پرداخت که هنگام مراسم مرگ بیش از یک کشیش دینی تبحر داشت. تنها چیزی که در نقشه وحشتناکش پیش‌بینی نشده بود، این بود که با وجود دعا و التماس به خداوند، خودش پیش از ربکا بمیرد. چنین هم شد؛ اما در لحظه آخر، آمارانتا احساس عجز نکرد، برعکس، احساس کرد که وجودش از هر نوع غم و اندوه رها شده است؛ برای این که توانست چند سال زودتر مرگ را بشناسد.

اندک زمانی پس از رفتن ممه به شبانه روزی، در یک بعد از ظهر بسیار گرم مرگ را مشاهده کرد که در کنارش در بالکن نشسته و به همراه او به خیاطی مشغول است. آمارانتا فوری او را شناخت. ترسناک به نظر نمی‌رسید، زنی با لباس آبی رنگ بود که گیسوهای درازی داشت. صاحب چهره‌ای قدیمی بود و اندکی هم به پیلاژ ترنرا شباهت داشت. گاهی وقت‌ها که در کارهای آشپزخانه او را یاری می‌داد، فرناندا هم در آنجا بود. هرچند آن قدر بشری و واقعی بود که گاهی حتی از آمارانتا می‌خواست برایش سوزن نخ‌کند، اما فرناندا او را



ندید. مرگ به او نگفت که چه موقع باید بمیرد و به او نگفت که پیش از ربکا خواهد مرد. فقط به او دستور داد تا روز ششم آوریل آینده، دوختن کفن خود را آغاز کند. به او مهلت داد تا هرچه مایل است در دوختن کفن، صبر و حوصله کافی به کار گیرد و آن را با درستی و صداقت بدوزد؛ به همان صورت که کفن ربکا را حاضر کرده بود. مرگ به او اطلاع داده بود که در شب آن روزی که دوختن کفن را تمام کند، بدون درد و رنج و وحشت خواهد مرد.

آمارانتا دستور داد برایش نخ کتانی ضخیمی آوردند و به این خاطر که قصد داشت هرچه ممکن است بیشتر وقت گذرانی کند، خودش نخ پارچه کفن را ریسید. به قدری با دقت پارچه را بافت که مدت چهار سال طول کشید و سپس گلدوزی آغاز شد. در آن حین که دوختن کفن را تمام می‌کرد، بیشتر درک می‌کرد که فقط یک معجزه قادر است کفن دوزی او را پس از مرگ ربکا فراهم آورد. اما همان تمرکز خاطر او را به آرامشی رساند که برای قبول شکست به آن محتاج بود. در آن هنگام بود که تسلسل باطل و تمام نشدنی ماهی‌های طلایی کوچک سرهنگ آنورلیانو بوئندیا را توانست درک کند. این دنیا فقط روی ظاهر او تأثیر گذاشته بود، اما در دلش هیچ بغض و کینه‌ای وجود نداشت. افسوس خورد که چرا مرگ سال‌ها پیش به سراغش نیامده بود؛ آن موقع که می‌توانست خاطره‌هایش را پالوده سازد و جهانی جدید برای خویش بنا نهد. آن موقع که هنوز می‌توانست بدون لرزیدن از رابطه عطر هنگام غروب پیترو کرسپی، به زندگی خود ادامه بدهد و می‌توانست ربکا را نه از روی عشق و نفرت، بلکه به خاطر درک بدون مقیاس تنهایی، از آن خانه ویران بدبختی نجات بدهد.

از تنفیری که یک شب در حرف‌های ممه احساس کرد، ناراحت شد؛ برای این که به خود او ربط داشت. می‌دید که وجودش در وجود دختر جوان دیگری تکرار شده است. خودش هم با وجود این که قلبش با کینه منحرف شده بود، اما در آن سن و سال، آرام، بیگناه و ساده به نظر می‌رسید. در آن

هنگام پذیرفتن حقیقت به قدری برایش مسلم شده بود که با علم به این که تمام درها به رویش بسته شده است، به هیچ وجه ناراحت نشد. در آن حال فقط می خواست که دوختن کفن را تمام کند. به جای این که مانند نخستین روزهای دوختن کفن که وقت را بیهوده به ریزه کاری های کم اهمیت تلف می کرد، به دوخت و دوز سرعت بیشتری بخشیده بود. یک هفته پیش از مردن، حساب کرد که آخرین سوزن را شب چهارم ماه فوریه به کفن فرو خواهد برد و بدون توضیح اضافی از ممه خواست کنسرت کلاوسن را که قرار بود فردای آن روز برگزار شود، جلو بیندازد؛ اما ممه به خواسته او توجهی نکرد. لذا آمارانتا کوشید تا آنجا که می تواند، پایان کارش را چهل و هشت ساعت به تعویق بیندازد و حتی خیال کرد که مرگ دارد آرزوی او را برآورده می کند؛ چون شب چهارم ماه فوریه هوا توفانی شد و اداره مرکزی برق شهر آسیب دید. اما او در ساعت هشت صبح فردای آن روز، آخرین سوزن را به کفن خویش فرو کرد.

کفن او، بزرگ ترین اثر هنری بود که تا آن هنگام زنی توانسته بود گلدوزی کند. بدون جارو جنجال خبر داد که موقع غروب خواهد مرد. نه تنها خانواده اش، بلکه تمام مردم شهر را خبر کرد برای این که اعتقاد داشت می توان بدی های یک عمر را با برآورده ساختن یک تقاضای مادی جبران کرد و به این فکر افتاد که بهترین کار این است که برای مرده ها نامه ببرد.

هنوز ظهر فرا نرسیده بود این خبر که آمارانتا بوئندیا غروب به جهان دیگر می رود، در ماکوندو پیچید و در ساعت سه بعد از ظهر جعبه ای پر از نامه در سالن پذیرایی وجود داشت. عده ای از مردم که نمی خواستند نامه بنویسند، پیام های شفاهی به او می دادند و او هم اسم و تاریخ مرگ گیرنده پیام را در دفترچه یادداشتی می نوشت و می گفت:

- نگران نباشید. وقتی به آنجا رسیدم، اول از همه جستجو می کنم و پیام شما را می رسانم.

به نظر می رسید که در یک نمایش مسخره ایفای نقش می کند. نه احساس

درد می‌کرد و نه می‌ترسید؛ انگار حتی به خاطر انجام وظیفه، کمی جوان شده است. مثل همیشه، قد بلندش چابک و سریع بود و اگر گونه‌های برآمده و چند دندان ریخته‌اش نبود، کمتر از سن حقیقی نشان می‌داد. خودش دستور داد که نامه‌ها را در یک صندوق قیر مالی شده بگذرانند و حتی به آنها یاد داد که صندوق را در کجای قبر بگذرانند تا رطوبت خرابش نکند. صبح دنبال یک نجار فرستاده بود تا بیاید و تابوتش را اندازه‌گیری کند. در وسط حال ایستاده بود، انگار که اندازه‌هایش را می‌گیرند تا برایش لباس بدوزند. در آخرین ساعت‌های عمرش به قدری پرتلاش شده بود که فرناندا خیال کرد او همه را مسخره کرده است. اورسولا که از روی تجربه اطمینان پیدا کرده بود افراد خانواده بوئندیا بدون بیماری می‌میرند، شک نکرد که آمارانتا مردن خودش را پیشگویی کرده است؛ اما در هر صورت خیلی نگران شد. واهمه داشت که مبادا صاحبان نامه‌ها برای این که نامه‌هایشان خیلی زود به دست گیرندگان آنها برسد، صبر نکنند تا آمارانتا بمیرد و او را زنده به گور کنند. به همین خاطر سعی کرد خانه را خلوت کند و به مزاحمان پرخاش کرد.

هنگام ساعت چهار بعد از ظهر در کارش موفق شد. تا آن هنگام، آمارانتا تمام دارایی خود را میان افراد فقیر تقسیم کرده بود و بر روی تابوت چوبی ساده، تنها یک دست لباس و کفش‌های راحتی پارچه‌ای خودش را گذاشته بود که در مدت مسافرت مرگ آنها را بپوشد. این احتیاط را از دست نداد، چون به یادش افتاد که وقتی سرهنگ آنورلیانو بوئندیا مرد، مجبور شده بودند یک جفت کفش تازه برایش بخرند. تنها از او یک جفت دمپایی مستعمل مانده بود که آنها را در کارگاه می‌پوشید. کمی به ساعت پنج مانده، آنورلیانوی دوم به سراغ ممه آمد تا او را به کنسرت ببرد و به خاطر این که خانه برای برگزاری مراسم تشییع جنازه حاضر شده بود، خیلی تعجب کرد. اگر در آن هنگام یک نفر در آنجا زنده بود، آمارانتای آرام بود که حتی وقت کرده بود میخچه‌های پایش را با چیزی ببرد. آنورلیانوی دوم و ممه به طرز مسخره‌ای از او

خدا حافظی کردند و رفتند، اما به او قول دادند که شنبه بعدی برای رستاخیزش یک ضیافت با شکوه برگزار کنند. پدر روحانی آنتونیو ایزابل که از اهالی ماکوندو شنیده بود امارانتا بوئندیا نامه می‌گیرد تا به دست مرده‌ها برساند، با یک بچه طلبه در ساعت پنج بعد از ظهر به خانه آنها رفت تا مراسم مذهبی را به جای آورد و مجبور شد یک ربع معطل شود تا مرده مورد نظر از حمام بیرون آید. کشیش پیر وقتی امارانتا را دید که پیراهن بلند و گشادی از جنس پارچه کتانی نازک بر تن دارد و گیسوهایش بر روی شانه‌هایش ریخته شده است. خیال کرد که مسخره‌اش کرده‌اند. پسرک را مرخص کرد، اما به نظرش رسید که فرصت خوبی است تا بعد از بیست سال سکوت امارانتا، از او اعتراف بگیرد. اما امارانتا خیلی ساده پاسخ داد که به هیچ‌گونه آرامش روحی نیازی ندارد و وجدانش راحت است. فرناندا که احساس رسوایی می‌کرد، بدون این که در نظر بگیرد آنهایی که صدایش را می‌شنوند، چه فکر خواهند کرد، با صدای بلندی گفت:

- خدا خبر دارد که امارانتا چه گناه بزرگی انجام داده است که ترجیح می‌دهد چنان کافرانه بمیرد، اما اعتراف نکند.

در آن حال امارانتا بر روی بسترش دراز کشید و اورسولا را مجبور کرد که در برابر همگان به باکره بودن او شهادت بدهد. برای این که فرناندا بشنود، با صدای بلندی گفت:

- بهتر است بعضی اشخاص، فکرهای باطل به مغز خود راه ندهند. امارانتا بوئندیا به همان صورت که به این دنیا پا گذاشته، به همان صورت هم از آن می‌رود.

دیگر از جای خودش برنخواست، مانند افراد مریض در رختخوابش دراز کشید و به همان شکل که مرگ به او فرمان داده بود تا در تابوت بخوابد، گیسوهای بلندش را بر گوش‌هایش ریخت. بعد آینه‌ای از اورسولا خواست و برای نخستین بار بعد از چهل و اندی سال به چهره شکسته خود نظر دوخت و

تعجب کرد که تا اندازه بسیار زیادی به قیافه‌ای که از خود در ذهن داشت، شبیه است. اورسولا از روی سکوت اتاق پی برد که هوا دارد تاریک می‌شود. به او التماس کرد:

- از فرناندا خداحافظی کن. ارزش یک لحظه آستی بیشتر از یک عمر رفاقت است.

آمارانتا در پاسخ او گفت:

- حالا دیگر هیچ ارزشی ندارد.

موقعی که صحنه را روشن کردند و همه بخش دوم کنسرت خودش را شروع کرد، ناخودآگاه به یاد آمارانتا افتاد. در وسط اجرای آهنگ، کسی چیزی در گوشش زمزمه کرد و اجرای برنامه قطع شد. هنگامی که آنورلیانوی دوم به منزل رسید، به دشواری از بین جمعیت راهی برای خود باز کرد و جسد زشت و بیرنگ دوشیزه پیر را با باند سیاه رنگ دستش دید که در حال در کنار صندوق نامه‌ها در کفن بسیار زیبایش قرار داده‌اند.

بعد از نه روز سوگواری برای آمارانتا، اورسولا دیگر از جای خود بلند نشد. سانتا سوفیا دلا پیه داد از او مراقبت و پرستاری می‌کرد. برایش غذا می‌برد. آب قنات برایش می‌برد تا خودش را بشوید و خبرهای تازه ماکوندو را به اطلاعش می‌رساند. بیشتر وقت‌ها آنورلیانوی دوم به عیادت او می‌آمد و برایش لباس می‌آورد. اورسولا لباس‌ها را با دیگر وسیله‌های ضروری روزمره زندگی خود در کنار تختخوابش می‌گذاشت. در مدت کمی کوهی از لباس در دسترس خود داشت. توانست «آمارانتا اورسولای» کوچک را که خیلی به خودش شباهت داشت، به خود مجذوب کند. به او خواندن یاد داد. حضور ذهن و قدرت اورسولا در انجام کارهای شخصی خود، همه را مطمئن کرد که سنگینی یک قرن عمر بر او کارگر نبوده است و هر چند مشخص بود که چشم‌هایش به خوبی نمی‌بیند، اما کسی شک نکرد که او دیگر نمی‌بیند. در آن دوران که خیلی مراقب زندگی در خانه بود، به قدری دقت و سکوت باطنی

داشت که نخستین شخصی بود که به ناراحتی و اندوه پنهانی ممه پی برد و به او گفت:

- بیا اینجا. اکنون که من و تو تنها هستیم، به این پیرزن تعریف کن که چه چیزی تو را غمگین کرده است؟!!

ممه به آرامی خندید و از حرف زدن با او خودداری کرد. اورسولا هم دیگر اصرار نکرد، اما وقتی که فهمید ممه دیگر به او سر نمی زند، شکش به یقین مبدل شد. می دانست که زودتر از همیشه آماده می شود و برای خارج شدن از منزل لحظه شماری می کند. می دانست که شب ها در اتاق بغلی تا سپیده صبح در بستر خود غلت می زند و حتی پرزدن یک شبیره هم ناراحتش می کند. یک بار شنید که می خواهد به دیدن آنورلیانوی دوّم برود و خیلی تعجب کرد چطور فرناندا این قدر کندذهن است که وقتی شوهرش به خانه آمد تا دخترش را با خود ببرد، به چیزی شک نکرد. به خوبی معلوم بود که ممه، بسیار پیش از آن که فرناندا او را با مردی در سینما غافلگیر کند، در یک واقعه مرموز، در دیدارهایی شتابزده و نگرانی کشنده ای گیر کرده بود.

ممه به قدری حواس پرت شده بود که به اورسولا تهمت زد جاسوسی او را کرده است. در حقیقت، خودش باعث رسوایی خودش شده بود. مدتی بود که ردپاهایی بر جای می گذاشت که حتی سوءظن کم هوش ترین اشخاص هم برانگیخته می شد و فرناندا چون که سرگرم مراوده های خود با دکترهای نامرئی بود، متوجه آن نشده بود. با وجود این، در آن موقعیت هم به سکوت و از جاپردن های ناگهانی و تغییرهای درونی و حرف های ضد و نقیض دخترش پی برد. رفتار او را در ظاهر با بی توجهی و در باطن، مستبدانه زیر نظر داشت. به او اجازه داد که باز هم مانند گذشته با دوستان خود به گردش برود، به لباس پوشیدنش برای رفتن به مهمانی های شنبه شب کمک کرد و هیچ وقت سؤالی نکرد که او را به سوءظن وادارد. به نشانه هایی دست یافته بود که نشان می داد ممه بر خلاف گفته هایش، به کارهای دیگری هم دست می زند؛ اما سوءظن

خودش را بروز نداد و منتظر فرصت مناسب شد.

شبى ممه گفت که با پدرش به سینما می‌رود، اما اندک مدتی پس از آن، فرناندا صدای آتشبازی جشن و نواختن آکوردئون آنورلیانوی دوم را از خانه پترا کوتس شنید. آن وقت لباس پوشید و به سالن سینما رفت و در میان صندلی‌ها، در آن فضای تاریک، توانست دخترش را ببیند. در آن حس دیوانه کننده اطمینان، نتوانست ببیند که دخترش در کنار چه کسی است، اما از میان قهقهه‌های کرکننده تماشاچیان، صدای او را شنید که می‌گفت:

.. عشق من، متأسفم.

بدون این که کلمه‌ای با ممه حرف بزند، او را از سالن سینما بیرون آورد. خجالت زدگی ناشی از گذشتن از خیابان ترک‌ها را به جان خرید و وقتی به خانه رسیدند، او را در اتاق خواب حبس کرد.

صدای مردی را که در ساعت شش بعد از ظهر فردای همان روز به دیدنش آمده بود، شناخت. جوان رنگ پریده‌ای که چشم‌های سیاه رنگ و غمزده‌ای داشت. چنان که فرناندا کولی‌ها را دیده بود، با دیدن چشم‌های او تعجب نمی‌کرد. مرد جوان چنان حالت شاعرانه‌ای داشت که هر زنی اگر دلش اندکی از فرناندا نرم‌تر بود، می‌فهمید به چه علت دخترش عاشق او شده است. یک دست کت و شلوار نخی پوشیده بود و از وضعیت کفش‌هایش مشخص بود که با لکه‌های سفیدک روی آنها جدالی نومیدانه داشته است. کلاهی حصیری در دست داشت که روز شنبه گذشته، آن را خریده بود. هیچ وقت در زندگیش آن طور به ترس دچار نشده بود، اما وقارش باعث می‌شد که از تحقیر شدن نجات پیدا کند. وضعیت مطلوب او تنها به خاطر دست‌های کارگری و ناخن‌های شکسته‌اش در اثر کار زیاد، کم اثر می‌شد. در هر صورت، فرناندا با یک نگاه توانست بفهمد که او مکانیک است. فهمید که تنها کت و شلوار آبرومندانه خودش را پوشیده است. از زیر پیراهن و پوست بدنش گل مژک‌های مرض‌گر شرکت موز دیده می‌شد. فرناندا اجازه نداد که او حرف بزند و حتی اجازه نداد

به داخل منزل برود. اندکی بعد مجبور شد که در خانه را به روی او ببندد، چون خانه مملو از پروانه‌های زرد رنگ شده بود. به او گفت:

- از اینجا برو. حق نداری به خانه محترم پابگذاری.

نامش مائوریسیو بابلونیا<sup>۱</sup> بود. در ماکوندو به دنیا آمده و بزرگ شده و در گاراژ شرکت موز، شاگرد مکانیک بود. یک روز بعد از ظهر که ممه به همراه یاتریشیا براون به آنجا رفته بود تا ماشینی بگیرند و در کشتزارها گردش بکنند، به طور تصادفی با او آشنا شده بود. راننده مریض بود و بنابراین قرار شد او رانندگی کند. بالاخره ممه توانسته بود در کنار راننده بنشیند و شاهد کارهای او باشد. برخلاف راننده همیشه، مائوریسیو بابلونیا به او درس رانندگی عملی داد. این موضوع هنگامی رخ داد که ممه به خانه آقای براون رفت و آمد داشت و خانم‌ها هنوز شایستگی رانندگی نداشتند. به همین خاطر، ممه به همان اطلاعات فنی رانندگی قانع شد و تا چندین ماه بعد مائوریسیو بابلونیا را ندید. بعدها یادش افتاد که ابهت مردانه او در آن گردش با ماشین، چقدر توجهش را به سوی خود جلب کرده است؛ البته از دست‌های زمخت او خوشش نمی‌آمد و حتی بعداً به یاتریشیا براون هم گفت که اطمینان خاطر و قیحانه او ناراحتش می‌کند.

در نخستین شنبه‌ای که با پدر خود به سینما رفت، دوباره مائوریسیو بابلونیا را دید که کت و شلوار نخی را بر تن دارد و چندین ردیف جلوتر از آنها نشسته است. متوجه شد که پسرک به عوض تماشای فیلم، سرش را به عقب برگردانده است تا او را تماشا کند. منظورش از این کار این بود که ممه را متوجه کند که به جای فیلم، او را تماشا می‌کند. ممه از پررویی پسرک ناراحت شد. بالاخره مائوریسیو بابلونیا به طرف آنها آمد تا با آنورلیانوی دوم سلام و احوالپرسی کند. در آن هنگام بود که ممه فهمید آن دو یکدیگر را می‌شناسند.



پسرک در نخستین اداره برق آنورلیانو تریسته کار کرده بود و با پدر او مودبانه برخورد می‌کرد. این جریان اندکی از غرور بیجای ممه کاست. هیچ وقت با همدیگر تنها نبودند و به غیر از سلام و احوالپرسی معمولی حرفی نمی‌زدند. یک شب که ممه خواب دید در یک کشتی در حال غرق شدن است و آن پسرک نجاتش می‌دهد، وقتی از خواب بیدار شد، به جای حس سپاسگذاری، عصبانی و ناراحت بود. چون که ممه درست برخلاف آن را می‌خواست؛ البته نه فقط از مائوریسیو بابلونیا، بلکه از هر مرد دیگری که به او علاقه داشت. به همین خاطر که از خواب بیدار شد، چنان عصبانی بود که به عوض احساس تنفر نسبت به او، بسیار به دیدنش مشتاق بود.

هیجانش در مدت هفته بیشتر شد و در روز شنبه به اندازه‌ای رسید که وقتی مائوریسیو بابلونیا در سینما به او سلام کرد، به زور جلوی خودش را گرفت تا او نفهمد که کم مانده است حلقش از گلویش بیرون بیاید. در آن حال که در احساس پریشانی ناشی از لذت و خشم به سر می‌برد، برای نخستین بار دست خود را به سوی او دراز کرد و فقط در آن هنگام بود که مائوریسیو بابلونیا به خود اجازه داد که دست او را در دست خود بفشارد. اندکی پس از آن، ممه از کار خود پشیمان شد، اما فوری فهمید که دست او هم سرد و عرق کرده است و پشیمانی به حس رضایت اجباری مبدل شد.

در آن شب دریافت تا هنگامی که بیهوده بودن خواسته‌اش را به مائوریسیو بابلونیا نفهماند، آرام نخواهد شد. در طول هفته اضطرابش بیشتر می‌شد. به انواع حيله‌ها متوسل شد تا پاتریشیا براون برای گرفتن ماشین، او را هم با خود به آنجا ببرد و بالاخره از پسرک موخرمایی اهل امریکای شمالی که برای سپری کردن تعطیلات خود به ماکوندا آمده بود، کمک گرفت و به این بهانه که می‌خواهد اتومبیل‌های مدل جدید را تماشا کند، با او به گاراژ رفت. ممه گفت:

- آمده‌ام مدل‌های تازه اتومبیل‌ها را نگاه کنم.

پسرک گفت:

- بهانه خوبی است.

ممه احساس کرد که پسر در غرور شدیدی غرق شده است و به جستجوی راهی پرداخت تا تحقیرش کند، اما او فرصت نمی‌داد و آهسته گفت:  
- ترسید. این نخستین باری نیست که یک زن برای یک مرد دست به کارهای جنون آمیز می‌زند.

ممه به اندازه‌ای غافلگیر شد که بدون دیدن اتومبیل‌های مدل جدید از گاراژ بیرون رفت. تمام طول شب در تختخوابش غلت زد و از حقارت گریه کرد. پسر موخرمایی که در حقیقت ممه از او بدش نمی‌آمد، حالا دیگر در ذهنش به یک کودک شیرخواره مبدل شده بود. در آن هنگام بود که به وجود پروانه‌های زرد رنگ پی برد که علامت حضور مائوریسیو بابلونیا بودند. در گذشته هم پروانه‌ها را مشاهده کرده بود؛ به ویژه در گاراژ... اما به نظرش رسیده بود که آن پروانه‌ها به بوی رنگ در آنجا جمع شده‌اند. در سالن سینما هم چندین بار صدای به هم خوردن بال‌های آنها را در اطراف سرش شنیده بود.

در آن هنگام که نمی‌توانست فکر مائوریسیو بابلونیا را از سرش خارج کند، فهمید که پروانه‌های زرد رنگ با او در ارتباط هستند. مائوریسیو بابلونیا جزو افرادی بود که همیشه به کنسرت و سینما و مراسم مذهبی کلیسا می‌روند و احتیاجی نبود ممه خود او را ببیند تا بفهمد که در آنجاست. چون پروانه‌های زرد رنگ همیشه در آنجا بودند. روزی آئورلیانوی دوم چنان از صدای پرپر زدن آنها عصبانی شد که ممه احساس کرد باید طبق قولی که داده است، موضوع را به پدرش فاش کند؛ اما این مطلب را هم در نظر گرفت که دیگر این بار پدرش مانند گذشته نخواهد خندید که «اگر مادرت بفهمد چه خواهد گفت!».

یک روز صبح، فرناندا شاخه‌های بوته گل سرخ را کنار می‌زد که ناگهان از ترس فریاد کشید و ممه را از آنجا که ایستاده بود، کنار کشید. آنجا همان نقطه‌ای بود که رم‌دیوس زیبا به آسمان رفته بود. فرناندا برای لحظه‌ای حس

کرده بود که ممکن است آن اتفاق یک بار دیگر هم برای دخترش تکرار شود، چون که صدای پرپر زدن شنیده بود. پروانه‌ها بودند. ممه آنها را دید. انگار که به یکباره از داخل نور به وجود آمده‌اند. کم مانده بود قلبش از کار بایستد. در همان موقع مائوریسیو بابلونیا با یک بسته آمد که می‌گفت هدیه‌ای از پاتریشیا براون است. ممه صورت سرخ شده خودش را مخفی کرد و ناراحتی خود را از یاد برد. تنها هنگامی که به علت کثیف بودن دست‌هایش در اثر کارهای باغبانی از او خواهش کرد که بسته را روی لبه بالکن بگذارد، توانست طبیعی لبخند بزند. تنها چیزی که فرناندا در آن پسرک مشاهده کرد، پریدگی رنگ پوستش بود. چندین ماه پس از آن که یادش نبود آن پسرک را پیشتر دیده‌است، همان حالت رنگ پریدگی را در او دید. گفت:

- مرد عجیبی است. از رنگ و روی صورتش معلوم است که به زودی خواهد مرد.

ممه خیال کرد که مادرش از پروانه‌ها ترسیده است. وقتی شاخه‌های اضافی بوته‌های گل سرخ را بریدند، دست‌هایش را شست و بسته هدیه را به اتاقش برد تا باز کند. نوعی اسباب‌بازی محصول چین بود که از پنج جعبه تو در تو تشکیل می‌شد. در جعبه آخری یادداشتی وجود داشت که معلوم بود دستخط آدمی ناشی است: «روز شنبه در سینما ملاقات می‌کنیم.» ممه نگران شد که مبادا جعبه مدت زیادی در لبه بالکن مانده و کسنجکاوای فرناندا را برانگیخته باشد. هرچند از شهادت و سادگی مائوریسیو بابلونیا راضی بود، اما به سادگی او که امیدوار بود به محل ملاقات برود، دلش سوخت. ممه خبر داشت که آنورلیانوی دوّم شنبه شب وقت ندارد. با وجود این، هیجان طول هفته چنان بود که وقتی روز شنبه فرا رسید، او را راضی کرد که خودش تنها برود و وقتی فیلم تمام شد، او به دنبالش بیاید. تا آن هنگام که چراغ‌های سینما روشن بود، پروانه‌ها دور سرش پرپر می‌زدند. موقعی که چراغ‌ها را خاموش کردند، مائوریسیو بابلونیا آمد و در نزدیکی او نشست.

ممه احساس می‌کرد که در باتلاقی از بیقراری فرو می‌رود، مثل همان باتلاقی که در خواب مشاهده کرده بود و فقط او یعنی مردی که بوی روغن می‌داد و در میان تاریکی به سختی دیده می‌شد، قادر بود از غرق شدن نجاتش دهد. او گفت:

- اگر نمی‌آمدی، دیگر هیچ وقت نمی‌توانستی مرا ببینی.

- یک چیز تو مرا ناراحت می‌کند و آن هم این است که تو همیشه چیزی را که نباید بگویی، می‌گویی.

به طور کامل عاشق او شد و خواب و خوراک خود را از یاد برد. چنان به تنهایی خوگرفت که حتی پدرش را هم نمی‌توانست تحمل کند. از وعده‌های ملاقات دروغ برای فرناندا شبکه پیچیده‌ای ساخت که کارهایش را از دید او پنهان نگه دارد. دیگر به دیدن دوستانش نرفت. مجلس‌های رقص را کنار گذاشت، تا هر طور شده، بیشتر در کنار مائوریسیو بایلونیا باشد. کمی پیش از مرگ آمارانتا، در میان آن دیوانگی، در یک لحظه هوشیاری از آینده نامطمئن خویش نگران شد. سپس شنید زنی وجود دارد که با فال ورق می‌تواند آینده را پیشگویی کند و پنهانی به نزدش رفت. او پیلار ترنرا بود. پیلار وقتی که چشمش به او افتاد، فهمید که چرا به آنجا آمده است و گفت:

- بنشین. من برای پیشگویی زندگی افراد خانواده بونندیا به ورق نیاز ندارم!

ممه خبر نداشت و هیچ وقت هم خبردار نشد که ساحره صد ساله، مادر بزرگ خودش است، همان گونه که نمی‌توانست قبول کند او با چه واقع‌بینی بیرحمانه‌ای اظهار کرد که هیجان عشق خیلی زود فرو می‌نشیند و بس. مائوریسیو بایلونیا هم همین عقیده را داشت، اما ممه آن حرف‌ها را نمی‌پذیرفت و اعتقاد داشت که آن حرف‌ها، عقیده عامیانه یک مکانیک است. آن دیدار، ممه را به چنان شجاعتی رساند که آن را در شب مست شدن خودش هم حس کرده بود. با وجود این، مرگ آمارانتا تصمیم او را به بعد

موکول کرد. در مدت نه روز مراسم سوگواری، حتی لحظه‌ای هم از مانوریسبو بابلونیا که با مردم به داخل منزل آمده بود، جدا نشد. پس از آن هم سوگواری طولانی و پرهیز اجباری پیش آمد و مدتی از یکدیگر جدا افتادند.

در آن شب که فرناندا آن دورا در سینما غافلگیر کرد، آنورلیانوی دوم برای دیدن او به اتاق خوابی رفت که فرناندا او را در آن زندانی کرده بود. یقین داشت که دخترش رازهایی را که برایش مدیون است، در نزدش فاش خواهد کرد؛ اما ممه همه چیز را انکار کرد. از خودش چنان مطمئن بود و به تنهایی خود فرورفته بود که آنورلیانوی دوم فهمید دیگر هیچ رشته‌ای، او و دخترش را به همدیگر پیوند نمی‌دهد و دوستی و همدلی، فقط اندیشه‌های بیهوده‌ای از دوران گذشته هستند. فکر کرد چون در گذشته ارباب مانوریسبو بابلونیا بوده است، لذا می‌تواند به راحتی با او حرف بزند. به همین خاطر تصمیم گرفت پیش او برود، اما پترا کوتس متقاعدش کرد که این کار وظیفه یک زن است. به همین خاطر در حالت بلا تکلیفی ماند. فقط امیدوار بود که بالاخره تنهایی، مشکل دخترش را حل کند.

ممه خودش را غمگین نشان نمی‌داد. برعکس، اورسولا از اتاق بغلی صدای خواب آرام او را می‌شنید و توجهش به سوی آرامش حرکت‌های او، نظم غذا خوردن و سلامتی مزاج او بود. بعد از یک ماه و اندی مجازات، تنها چیزی که تعجب اورسولا را موجب شد، این بود که برخلاف سایر افراد خانواده، ممه به جای صبح‌ها در ساعت هفت شب به حمام می‌رود. بارها با خود فکر کرد که او را از وجود عقرب‌ها آگاه کند، اما ممه با این تصور که اورسولا جاسوسی او را کرده است، خیلی از او فاصله گرفته بود و اورسولا تصمیم گرفت که با دخالت‌های مادر بزرگانه خود مزاحم او نشود. موقع عصر خانه از پروانه‌های زرد پر می‌شد. شب‌ها موقعی که ممه از حمام برمی‌گشت، فرناندا را می‌دید که دیوانه‌وار با حشره کش، پروانه‌ها را می‌کشد و می‌گوید:

چه مصیبتی! همیشه به من گفته بودند که پروانه‌ها بدشگون هستند.

یک شب هنگامی که ممه در حمام بود، فرناندا به طور اتفاقی به اتاق او رفت. به اندازه‌ای پروانه جمع شده بود که جای نفس کشیدن نبود. فرناندا پارچه‌ای به دست گرفت تا پروانه‌ها را بیرون کند. وقتی ضمادهای خردل را دید که بر روی زمین افتادند، وحشتزده شد. دیگر مثل بار نخست منتظر فرصت مناسب نشد. شهردار تازهٔ ماکوندو را فردا ظهر به ناهار دعوت کرد. شهردار هم مانند او از اهالی شمال بود. از شهردار خواست که در پشت خانه یک نگهبان بگذارد؛ چون شب‌ها به مرغ‌هایش دستبرد می‌زنند.

آن شب، وقتی مانوریسو بابلونیا در آن دور و بر قدم می‌زد، نگهبان به سوی او شلیک کرد. گلوله به ستون فقرات او خورد و تا پایان عمر فلج شد. او در دوران پیری و تنهایی، بی‌هیچ ناله و اعتراضی و بدون پشیمانی با عذاب خاطره‌هایش و پروانه‌های زرد رنگی که یک لحظه هم او را به حال خود رها نمی‌کردند، مرد. از همه کس طرد شده بود، درست مثل مرغ دزدها.